

هوشنگ گلشیری

آینه‌های
درد
آینه‌های





انتشارات نفاس

آینه‌های دردار

آینه‌های درددار

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

هوشنگ گلشیری

آینه‌های دردار

طرح روی جلد: فوزی تهرانی

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۱

چاپ دوم: بهار ۱۳۷۲

چاپ دیا

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

در فرودگاه لندن، بر نیمکتی هنوز خوابش نبرده بود که صداهایی شنید، دستی هم به شانهاش خورده بود. دو پاسبان بودند، بلند قد، یکی با تاکی واکی و آن یکی که، دست بر شانهاش گذاشته بود، پرسید: اینجا چرا خوابیده‌ای؟

- منتظر پرواز به برلنم.

گذرنامه خواست. دادش. حالا دیگر ایستاده بود، گیج خواب. همان پرسید: تولد؟

سالش را گفت، ۱۳۲۶ که می‌شود ۱۹۴۸. روز و ماه تولد حتی به شمسی یادش نیامد. گفت: ما جشن تولد نداشته‌ایم که یادمان بماند. می‌بایست بگوید نسل ما، یا اصلاً من در فاصله دو بار جاکن شدن مادر به دنیا آمده‌ام و مادر یادش نبود که به عید آن سال چند ماه مانده بود که نان باز گران شده بود و پدر دنبال کار می‌گشت. آن یکی داشت به جایی خبر می‌داد که کیست، ایرانی‌اش را شنید: ماه تولدش را حتی نمی‌داند.

پرسید: اینجا مگر خوابیدن قدغن است؟

این یکی، که دفترچه‌ای به دست داشت و یادداشت می‌کرد، گفت: نه، اما معمول نیست.

چشم برهم گذاشت، گفت: خسته‌ام، تا پرواز پنج ساعت وقت دارم. بالاخره گذرنامه‌اش را دادند. اشاره کردند به راهروی که پنج ساعت بعد می‌بایست از آنجا برای پرواز برود: باید آنجا باشی.

رفتند، بلند و چهارشانه و او که سیبل داشت و قدی متوسط و موهایی سیاه و پرپشت، اما با انبوهی تار سفید بر شقیقه‌ها و پشت گوش و علامت مشخصه‌اش در گذرنامه فقط عینک بود، راه افتاد، با کیفی از کتاب برداشته که دوتای آن هم نوشته خودش بود. بالاخره رستوران فرودگاه را پیدا کرد و بانک را. پنجاه دلاری تبدیل کرد تا بتواند قهوه‌ای بخرد و یک پاکت سیگار، گرچه سیگار داشت. بعد هم پشت میزی نشست: حالا هستم.

می‌دانست که کلک زده است، نه به آنها که اینجا و آنجا بر سر میزی نشسته بودند و روی و مویشان و حتی لباسشان برای پلیس فرودگاه عادی می‌زد، که به خودش. بود و حالا هم بود که نشسته بود و اینها را با ماشین تحریرش می‌زد. راستی که بود؟ در فرودگاه تهران، وقت بازرسی، به کتابهای خودش اشاره کرده بود؛ گفته بود: من نویسنده‌ام، این چند تا کتابهای خودم است.

مأمور با تعجب نگاهش کرده بود: نویسنده؟

باز به گذرنامه نگاه کرده بود تا حتماً نام و نام خانوادگی‌اش را با نام پایین یکی از کتابهایش مقایسه کند. حالا چی؟ در این نوشته‌ها که گاه در کتابی مجموع شده بودند و گاه اینجا و آنجا در آمده بودند، که در خاطر او هم نمانده بود کی و کجا، او کجا بود، کجایی بود، او که هر بار تکه‌ایش را به این و آن داده بود و حالا باز نشسته بود تا ببیند چه کند با اینها که بر او رفته بود در این سفر؟ در برلن غربی هم همین حالت را داشت، گرچه اغلب انگلیسی می‌دانستند، همیشه هم دوستی راهنما بود. از دروازه میان دو برلن هم که می‌گذشتند، باز گذرنامه او مایه معطلی شد. می‌بایست به مرکزی زنگ بزنند.

- کجاییم من؟

این را وقتی گفته بود که صف دراز اهالی آلمان شرقی و لهستان را جلو فروشگاههای برلن غربی دید. اینها هم سرگردان شده‌اند. تا از دیوار گذشتند، به اولین بانک سر زدند و پنجاه مارک دستخوش گرفتند و بعد گشتی زدند. آن همه مواد خوراکی بسته‌بندی شده را دیدند، به طبقه سوم رفتند و با ترس و لرز بر بدنه جاروبرقیها، تلویزیونها، ضبطهای بزرگ و کوچک دست کشیدند و برگشتند به آلمان شرقی، به مجارستان، تا فردا یا

پس فردا دیگران بیایند و پنجاه مارکی دستخوش بگیرند و خریدی بکنند و آنجا گرانتر بفروشند، یا رادیوشان را بگذارند روی رفی، نه، روی میزی تا صدای آزاد رادیو بخشنندگان پنجاه مارک را بهتر بشنوند تا باز فردا زودتر بیایند پشت درهای هنوز بسته به صف بایستند، ساک به دست.

او هم همین طورها بود، خرج سفری گرفته بود، به مارک، و ابتدا در برلن غربی داستانی خوانده بود بر سر جمع ایرانیهای آنجا و معدودی آلمانی، به سال نود میلادی و بعد هم شهر به شهر گشته بود و هر جا چیزی خوانده بود، در کلن و هانور و فرانکفورت و هامبورگ، برای ایرانیهایی که در این شهر و آن شهر بودند، گریخته از مرز یا ماندگار این بوم، بعد هم با ویزایی پنج روزه به کپنهاگ رفته بود و داستانی خوانده بود و اول ماه مه را دیده بود. آن همه زن و مرد را بادکنک به دست و کوله پستی به دوش، حتماً پر از اطعمه و اشربه، یا آویخته از کالسکه بچه. گاهی هم سوار بر دوچرخه می گذشتند، بادکنکها بسته به فرمان، همه هم نیمه عریان، آماده تا بعد دراز بکشند بر چمن سبز روشن و به صدای موسیقی که از اینجا و آنجا پخش می شد، گوش بدهند و نه تلخ خوشخوار سبک که زهرماریهای کف کرده شان را مزه مزه کنند و آفتاب بگیرند. چه صدایی داشت خواننده رومانیایی الاصل:

مسکین نشست زیر درخت افرا

اه می کشید

و می خواند: «بید، بید، بید!»

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

می خواند: «بید، بید، بید!»

تنها همین ترانه اش عاشقانه بود و به انگلیسی می خواند بقیه همه - می گفتند - به هر زبان که بود، از کارگران جهان می گفت و از دستهای پینه بسته و از صفهای به هم فشرده و آخر سر باز هم بید را خواند:

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

و باز پرولتاریای جهان متحد شوید، وقتی دیوار دژ پرولتاریا فرو ریخته

بود و حالا هنوز هم اینجا و آنجا کسانی نشسته بودند قلم و چکش به دست تا تکه‌ای از دیوار بتونی میان دو برلن را جدا کنند، مگر بعدها به نوه‌هاشان نشان بدهند یا اصلاً در یکشنبه بازاری بفروشند که شرقیها همه چیز را داشتند می‌فروختند از نشان گرفته تا کلاه نظامی و شمعدان و کتابهای چاپ مسکو. کجا بود که آخرین بار جشن اول ماه مه را دیده بود؟ کجایی بود او که میان دود و کاغذ سوخته و گاز اشک‌آور مانده بود، در جای خالی آنهایی که اورکت به تن، نشسته یا ایستاده، تیر می‌انداختند؟ راه افتاد به طرف اورپوشها. از کنار جدول می‌رفت. یکی گفت: برو کنار، برادر!

آن عینک و اور و ریش توپی حفاظش شده بود و حالا شهر به شهر می‌رفت و به هر شهر داستانی می‌خواند، از آن سالها و این سالها و باز میان سؤالها خط او را می‌شناخت. بریک نوع کاغذ و همه خط‌دار، با خطهای ابی و به شکل مربع. اولین یادداشت را در برلن غربی دید. بالای صفحه به خط نستعلیق نوشته بود: «نخوانید، خصوصی است.» و زیرش به خط شکسته، گفته بود: «من یک آشنای قدیمی هستم، مال سالها پیش، توقع ندارم بشناسید، اما اگر بودید می‌توانید فردا تلفن کنید.» شماره تلفن را هم داده بود.

به جمعیت نگاه کرد، به سرها، به موهای سیاه و افشان یا خرمایی و حتی رنگ کرده و به رنگ بور، و به پیشانی بلند و صورت اخم کرده‌ای که دست برگونه گذاشته بود، با سبیل پرپشت، نگاهش می‌کرد. سیاه چرده بود و لاغر، یکی مثل فرج یا طاهر که مانده بود یا هنوز زنده بود و در او حتماً به شك می‌نگریست که چطور هنوز هست، یا لااقل می‌نویسد از آنچه دیگر خاك شده بود. نه، آشنا نبود. یادداشت را کنار گذاشته بود.

صبح، اول وقت، تلفن کرده بود. کسی برداشت. گفت: «الو؟» صدایی نیامد، حتی صدای هانفسی. باز گفت: «الو، منم، همان آشنای قدیمی.» باز صدایی نیامد. نکند باز داشتند بازیش می‌دادند؟ کاغذ را مچاله کرد، اما دور نینداخت. صافش کرد و در جیب کوچک کیف دستیش گذاشت، کنار آینه در دار مینا. گفته بود: «من پشت این درها هستم.» یادداشت دوم را در کلن دید. به خط نستعلیق بالای صفحه نوشته بود: می‌توانید بخوانید، خصوصی نیست.

اما سؤال خصوصی بود، از خصوصی‌ترین لحظه‌های یکی از داستانهایش پرسیده بود که کمتر خوانده بودند یا لا اقل کمتر فهمیده شده بود. چه می‌توانست جواب بدهد؟ اولش یادش نیامد، اما گفت: گاهی آدم نمی‌داند بعضی چیزها به کجا یا کی تعلق دارد، می‌نویسیم تا یادمان بیاید و گاهی تا آن پاره به یاد آمده را متحقق کنیم برایش زمان و مکان می‌تراشیم. گاهی هم چیزی را مثل وصله‌ای بر پارچه‌ای می‌دوزیم تا آن تکه عریان شده را بپوشانیم، اما بعد می‌فهمیم آن عریانی همچنان هست.

از عریانی که می‌گفت، ناگهان یادش آمد. کتاب را از توی کیفش در آورد، داستان کوتاه «عروسی» را پیدا کرد. خلاصه داستان را گفت و تکه‌ای را هم خواند:

آینه قدی را جلوش گرفته بودند و همین‌طور عقب عقب می‌آمدند تا رسیدند به در. صورتش را ندیده بود. وقتی هم آینه را کج کردند تا از در بیاورند بیرون باز صورتش را ندید. فقط پاها و دامن سفید و بلند عروسیش را می‌دید و گلی را که به دست راستش بود. نیم‌خیز شد تا شاید از بالای سر در صورتش را ببیند. ندید، شاید چون ترسید که بیفتد، یا اصلاً چون داشت گریه می‌کرد. نشست و پاهایش را از سر دیوار آویخت و با دو دستش از پشت، دیوار را گرفت. در چارچوب در هم که پیدایش شد باز ندیدش، چون صورتش پشت تور بود، یا چون آن همه بزرگ کرده بود. چشمهایش را بست. پنج سال پیش، وقتی خواهرش، صفیه، بزکش می‌کرد با ماتیکی که از مادرش کش رفته بود، قشنگتر از حالاش بود، شاید چون يك پولك سبز چسبانده بود وسط دو ابرویش.

وقتی که چشمهایش را باز کرد باز آینه جلوش را گرفته بود، اما سرش پیدا بود: نیم تاجش و موهایش که روی شانه‌هایش ریخته بود و نه رنگ چشمهایش، یا خال روی گونه‌اش که وقتی می‌خندید توی چال زیر گونه می‌افتاد. حتی اگر

می‌خندید، یا دهان باز کرده بود تا چیزی بگوید، دندانه‌هایش را نمی‌دید چون چراغهایی که مثل نیم تاج بالای سرش بودند مدام صورتش را تاریک و روشن می‌کردند. داد زد: بانو! نشنید، اگر نه سر بلند می‌کرد، شاید از بس زنها کل می‌زدند، یا شاید مثل حالا به داماد نگاه می‌کرد که از میان کوچه‌ای که ادمها داده بودند رسیده بود جلوش و اناری هم دستش بود.

چند بار دیده بودش، می‌آمد خانه بانو اینها و بعد با بانو و مادرش می‌آمدند بیرون و سوار اتوبوس می‌شدند. سبیل داشت. بلندتر از او بود. شیک بود. اغلب کراوات می‌زد. جمعه‌ها پیش از ظهر می‌آمد و تا غروب خانه آنها می‌ماند. يك روز آن قدر سر کوچه نشست تا پیدایش شد. موهایش را فرق باز می‌کرد. روغن هم می‌زد. بر دیواره پل نشسته بود و ریگها را کنار دستش کومه کرده بود. نشانه را بر لبه دیواره روبرو گذاشته بود. يك قوطی حلبی بود. وقتی دیدش ریگی را در کپه تیر کمان گذاشت و نشانه گرفت. داماد تا سر کوچه فاصله داشت. فکر نمی‌کرد به همین راحتی بزند. دوید و قوطی را سر جایش گذاشت. داماد حالا به سر کوچه رسیده بود. کمی پشت به او ایستاد و نشانه گرفت. مجبور بود از میان همین دو دیواره بگذرد. با همان يك چشم دیدش که به طرف او می‌آید. عقبتر رفت تا نتواند از پشت سر او رد شود. قوطی را که میان دو شاخه میزان کرد، دید که ایستاده است. او هم منتظر ماند. داماد گفت: اجازه می‌فرمایید؟

زد و این بار يك مشت ریگ برداشت و یکیش را در کپه گذاشت و دو شاخه را کشید. فحشی هم زیر لب داده بود. کفشهای واکس زده‌اش را می‌دید که کنار هم گذاشته بود. این بار بلندتر فحش داد و ریگ دیگری در کپه گذاشت. داماد گفت: فکر نمی‌کنم از این فاصله بشود زد.

نگاهش کرد. لبخند می‌زد. سبیلش يك خط سیاه بود